

زری دختر مومنی بود. همیشه نمازش را سر موقع می خواند، صد رقم هم دعا بلد بود، همه مفاتیح را حفظ کرده بود. دعای جوشن کبیر، ندبه، چی و چی را بلد بود. آخر آن موقع ها مردم به اندازه حالا دعا نمی خواندند. سالی یکی دو بار آن هم بیشتر شب های اعیان ماه رمضان و روز تاسوعا، عاشورا گریه می کردند. بقیه سال شادی و خنده بود. اما همان موقع هم زری، اهل دعا بود و به من هم دعاهای متعدد از جمله قسمت هایی از مفاتیح را یاد داد.

زری حدود ۱۴ سال داشت که کم کم رنگش زرد شد، شکمش هم باد کرد و گاهی هم بالا می آورد. زن های همسایه او را که می دیدند پیچ پیچ می کردند. بالاخره کم کم چند تا از زن های همسایه گفتند که زری حامله است! آخرین باری که قبل از ماجرا من زری را دیدم یادم می آید روز ۲۷ مرداد ۱۳۳۸ بود. توی کوچه به من اشاره کرد که بروم پشت بام خانه. نگاهش کردم صورتش زرد بود و نگاهش معصوم. گفت: حرف هایی که درباره من می زنند را تو هم می دانی؟
گفتم: همه می دانند.
گریه کرد و گفت: به خدا من کار بدی نکرده ام. بعد گفت دلم درد می کند. دستم را گرفت و از روی لباسش روی شکمش گذاشت و گفت: ببین شکم دارد بزرگ می شود ولی بخدا من کار بدی نکرده ام.

چند روز بعد، از خانه آنها سر صدا بلند شد. برادر ۱۸ ساله اش عباس نعره می زد که می کشمش. من زری را با رفیق تخم سگش می کشم. باید بگویی که این نامرد حرام زاده که شکمت را بالا آورده کیست. آن بی پدر، پدر سوخته ای که شکم تو را بالا آورده کیست.
عباس نعره می زد: مادر من خودم را می کشم. من نمی توانم توی محل راه بروم نمی توانم سر بلند کنم. اول این دختره را می کشم بعد فاسق پدر سوخته اش را بعد خودم را.
خواهر کوچک زری، سکینه که هم اسم مادر بزرگش بود و هم سن و سال من، گریه می کرد و فریاد می زد و کمک می خواست. زن های همسایه می خواستند بروند به زری کمک کنند ولی در خانه بسته بود.

زری جیغ می زد که من بی گناهم ولی عباس ۱۸ ساله با چاقو دور حیاط دنبالش می کرد و می خواست او را بکشد. چند نفر از زن ها از روی پشت بام به داخل خانه اشان رفتند و بالاخره عباس را از خانه بیرون کردند. با سر و صدای عباس داستان حاملگی زری رو شد. زن ها می خواستند با نصیحت زیر زبان زری را بکشند که رفیقش کیست تا او را بیاورند با زری عروسی کند و قال قضیه کنده شود اما زری قسم می خورد که رفیق ندارد.

چند روز بعد باز سر و صدا و جیغ های زری بلند شد. برادر بزرگش رسول از ده به شهر آمده بود و زری را با تسمه کمر بند آن قدر زده بود که زری غش کرده بود و وسط حیاط افتاده بود.
سلطان - مادر زری - هم توی سر می زد و می گفت دیدی چه خاکی بر سرم شد؛ هم آبرویم رفت و هم دخترم کشته شد. رسول هم از بس که زری را زده بود خودش هم بی حال لب تالار نشسته بود. من و چند تا بچه دیگر هم لب بام ناظر کتک خوردن زری بودیم.

زری کم کم به حال آمد و رسول به مادرش گفت: ننه غریبم بازی در نیاور، دخترت نمرده حالش جا می آید و دوباره می رود رفیقش را پیدا می کند تا با او بخوابد. اگر مواظبش بودی شکمش بالا نیامده بود و من نمی بایست گاوم را ۵۵ تومان ارزان تر بفروشم. من نمی فهمیدم چه ارتباطی بین کاهش قیمت گاو رسول و شکم زری هست و چرا او گاوش را ۵۵ تومان کمتر فروخته است.

ننه سلطان به رسول گفت: ننه حالا تو به ده برو من و عباس و بقیه بچه ها به حرفش می آوریم و معلوم می شود که کدام پدر سوخته بی شرفی این شکم صاحب مرده اش را بالا آورده است.
معصومه خواهر ۱۷ ساله زری که ۴ سال بود شوهر کرده بود و ۲ تا بچه داشت و برای بار سوم حامله بود لب حوض نشسته بود و داشت بچه اش را شیر می داد گفت: ننه این فخر رازی کی هست؟ تا بحال چند بار به من گفته من فخر رازی را خیلی دوست دارم.
مادرش گفت: نمی دانم کیست چندبار به من هم گفته. یک شعری هم درباره فخر رازی می خواند.
معصومه گفت: ننه احتمالا این فخر رازی کلید معماست. باید روی لرد محله (محله مرغ فروش ها) مغازه داشته باشد. چون چندین بار که زری اسم فخر رازی را می برد. اسم مرغ را هم می برد و در شعرهایش از مرغ و پر زیاد حرف می زد.

کتک خوردن زری برای زن های محله عادی شده بود و دیگر مثل روزهای اول خانه آن ها نمی رفتند تا او را از دست برادرهایش خلاص کنند. آن روز ملا نباتی ۶۰ ساله به پشت بام دوید و داد و فریاد راه انداخت که دختره را کشتید، خوب نیست، خدا را خوش نمی آید. عباس نشست لب حوض و زار زار گریه می کرد که آبرویمان رفت.

ملا نباتی به سلطان گفت: در خانه را باز کن. پای دخترت سوخته؛ باید ببریمش دکتر.
رسول نعره زد که همین مانده بود که این عفریته را به دکتر ببریم. حتما با چند تا شعر دکتر را هم از راه بدر می کند. رسول بلند شد و گفت: ننه من دارم به ده می روم. این بی آبرویی باعث شد که هیچ کس در ده با من معامله نکند. من هر سال در تعزیه عاشورا نقش داشتم، امسال به خاطر این بی آبرویی نقش را از من گرفتند. گاوی را که چند روز قبل ۴۵۰ تومان می خواستم معامله کنم امروز از من ۴۰۰ تومان بیشتر نخریدند. من می روم تمام زندگیم را می فروشم و از این شهر می روم. شما خود دانید.

اگر هم این دختره را به دکتر ببرید خدا شاهد است می آیم خون راه می اندازم و خودم را می کشم. بعد هم رو کرد به برادر کوچکش عباس و گفت: تو مواظب باش این عفریته را به دکتر نبرند که دیگر در همه شهر بی آبرو می شویم.

در خانه باز شد و ملا نیابتی با یک لیوان آب قند وارد شد و رفت بالای سر زری بدبخت. ملا ضمن آنکه به زری آب قند می داد گفت خدا را خوش نمی آید. اینقدر این دختره را اذیت نکنید.

رسول گفت: شما همسایه ها دخالت نکنید، خواهرمان است می خواهیم او را بکشیم. به شما چه؟

ملا گفت: آهای رسول بی حیا، تو شاگرد من بودی من به تو قرآن یاد دادم، تو بالای حرف من حرف می زنی؟ شما نادان ها که می خواهید بروید دنبال فخر رازی توی مرغ فروشی لرد محله بگردید، فخر رازی یک شاعری است که چند صد سال است مرده است و این بچه طفل معصوم چند تا شعر فخر رازی یاد گرفته، تازه این شعرها را هم من یادش دادم.

عباس که تازه سرنخی پیدا کرده بود و می خواست برود و شکم فخر رازی را بدرد حاج و واج شده بود.

عباس گفت: ملا، تو قسم بخور که فخر رازی شاعر بوده و چند صد سال است که مرده.

ملا گفت: بخدا، به پیر به پیغمبر، به قرآن قسم که فخر رازی شاعر بوده و مفسر قرآن و صدها سال پیش مرده است.

عباس گفت: دروغ می گویی.

ملا گفت: چرا دروغ بگویم؟

عباس گفت: برای اینکه به حضرت عباس قسم نخوردی؟ به خدا قسم خوردی.

ملا گفت: سه بار به دست بریده ابوالفضل عباس قسم که فخر رازی که تو می خواهی بروی شکمش را پاره کنی استخوان هایش هم پوسیده. حالا هم

شما دو تا برادر بلند شوید از خانه بروید، تا زن ها موضوع خواهرت را معلوم کنند.

رسول گفت: به ده می روم ولی اگر بفهمم که این عفریته را دکتر برده اید او را می کشم خودم را هم می کشم.

عباس دوباره داغ کرد و گفت: می دانید چرا این اسم رفیقش را نمی گوید؟ چون به نظر من این کار کار یک نفر نیست، کار چند نفر است.

رسول به عباس گفت تو دیگر خفه شو. عباس و رسول پریدند به هم و کتک کاری مردها شروع شد. بزن بزن.

عباس به رسول می گفت: تو اصلا داماد شده ای و توی ده زندگی می کنی به شهر نیا و فضولی نکن. من هر روز باید توی این کوچه خیس عرق بشوم

و سرم را زیر بیندازم. همه جوان های محل مرا که می بینند، نگاهشان را بر می گردانند. دیروز اصغر رضا شومال به من گفت: عباس کلاهت را بالاتر

بگذار. همین امروز صبح آ محمد دکان دار گفت: ما دیگر به شما نسیه نمی دهیم. تو حالا از ده آمده ای به من حرف ناچور می زنی.

تو اصلا به فکر شکم صاحب مرده این عفریته نیستی. از این ناراحتی که گاو را ۵۰ تومان کمتر خریده اند.

دوباره عباس داغ کرد زری را که داشت نیمه جانی می گرفت از وسط حیاط بلند کرد و توی حوض آب پرت کرد و گفت: همین جا جلوی روی همه تان

خفه اش می کنم.

ملا گفت: بچه ها بروید کمک بیایید. همه چیغ و فریاد کردیم که کمک کمک! حسین آقای همسایه دوید آمد خودش را انداخت توی حوض و زری کتک

خورده پا سوخته را از توی حوض بیرون کشید.

عباس و رسول هر دو گریه افتادند که دیدی آبرویمان رفت.

ملا گفت: من که گفتم داد و فریاد نکنید تا زنه ا قضیه را حل کنند. حسین آقای همسایه دست رسول را گرفت و گفت آقا رسول شما بیا برو به سرخانه و

زندگیت ما همسایه ها مواظب عباس هستیم.

رسول سرش را گذاشت روی شانه حسین آقا و زار زار گریه می کرد و می گفت آبرویمان رفت.

زن های همسایه زری را با وساطت همسایه ها و ملا به دکتر بردند. بعد از معاینات معلوم شد در شکم زری یک کیست بزرگ متورم شده و طفلک به

خاطر یه بیماری معمولی ماه ها بود که شکنجه می شد و کتک می خورد!

زری با وساطت ملا دوباره به مدرسه رفت. سال ها بعد دیپلمش رو گرفت و در دانشگاه پهلوی شیراز پزشکی قبول شد و سال ها بعد با استاد آمریکایی

دانشگاه پهلوی شیراز ازدواج کرد و به آمریکا رفت.

زری امروز در بوستون ماساچوست یکی از محققین بیماری های داخلی و خونی شده و همه خواهر و برادرهایش رو هم به آمریکا برده است.

عباس، برادر بزرگ زری را بعد از سال ها توی نیویورک دیدم. عباس یه رستوران بزرگ ایرانی داره و وقتی از خاطرات زری و اتفاقات اون دوران

حرف می زدیم حرف های عجیبی می زد.

می گفت الان نوه هاش که دیگه ایرانی- آمریکایی هستن، هر چند وقت یک بار با پسرهای زیادی توی امریکا زندگی می کنند بدون اینکه ازدواج کرده

باشند و حتی نوه هاش با دوست پسر هاشون میان به دیدن بابابزرگ (عباس) و جلوی بابابزرگشون هم لب و لوجه همدیگه رو میبوسن و وقتی عباس

یاد اون روزها می افتاد کلی خودش رو سرزنش میکنه و شرمنده میشه و همه ثروت و دارایی های الانش رو، مدیون همون زری میدونه که چقدر

کتکش زده.